

خدا جون سلام به روی ماهت...

مالیس ۱

قعر وحشت



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قور وگاشت مالييسين

کريس وودينگ
تصويرگر: دن چرنت
مترجم: فرهاد نقی پور



سرشناسه: وودینگ، کریس، ۱۹۷۷-م.
-Wooding, Chris, 1977

عنوان و نام پدیدآور: قعر وحشت / نویسنده: کریس وودینگ؛ تصویرگر: دن چرنت؛ مترجم: فرهاد تقی‌پور.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۳۸۴ ص؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

فروست: مالیس؛ ۱

شابک: دوره: ۰۰-۳۶۸-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۸-۱۵۱-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Malice, 2009

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی - قرن ۲۱م.

Young adult fiction, English - 21st century

شناسه‌ی افزوده: چرنت، دن، تصویرگر / Chernet, Dan

شناسه‌ی افزوده: تقی‌پور، فرهاد، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZV/۱

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۵۹۵۸۱۶

۷۱۶۴۰۰۱



انتشارات پرتقال

مالیس ۱: قعر وحشت

نویسنده: کریس وودینگ

تصویرگر: دن چرنت

مترجم: فرهاد تقی‌پور

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستاران: حسین صادقی‌فرد - سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: زهرا کنجی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی - عاطفه قلیچ‌خانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۰۰-۳۶۸-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۸-۱۵۱-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: نور حکمت

صحافی: امیر

قیمت: ۱۳۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

برای شین،

گذشته، حال، آینده
ف.ت

نامیهی میداندز

ماجرای بَش‌ها و بازی نور

۱

«باید یه چیزی رو نشونت بدم.»

در شبی گرم از ماه اوت، آن سوی پنجره، درختان در باد خش خش می‌کردند و انگار سوت می‌کشیدند. برگ‌ها و شاخه‌های کوچک روی سنگ‌فرش حیاط به‌دنبال باد می‌دویدند. لایه‌ی ضخیمی از ابر بر فراز میدلندز سایه افکنده بود و ماه نیمه از بین شکاف‌های آن به‌روشنی می‌درخشید.

هدر کنار پنجره‌ی اتاق خواب لوک ایستاده بود و پایین را نگاه می‌کرد. توی حیاط یک گربه‌ی سیاه کاملاً بی‌حرکت نشسته و به او خیره شده بود.

هدر از پنجره دور شد. آنجا هم یک اتاق معمولی پسرانه شبیه اتاق برادرهایش بود. ساده با دیوارهای کرمی‌رنگ، با چند پوستر کهنه از گروه‌های موسیقی‌ای که هدر علاقه‌ای بهشان نداشت و لباس‌های مچاله‌شده‌ای که همه‌جا پخش و پلا بودند. لوک داشت کتو را زبرورو می‌کرد. دنبال چیزی می‌گشت که می‌خواست به هدر نشان بدهد. هدر از پشت سر به لوک نگاه کرد. پسری لاغر با موهای قرمز و محبوب تمام مدرسه. همه لوک را دوست داشتند، اما هدر اول از همه با او دوست شده بود. آن‌ها از پنج‌سالگی هم‌بازی بودند.

هیچ صدایی از طبقه‌ی پایین نمی‌آمد. آن شب مادر لوک بیرون بود. او هم

دوستش را دعوت کرده و خانه در بست در اختیارشان بود. لوک رازی داشت و هدر رازها را خیلی دوست داشت.

پسرک کشو را بست و پرید روی تخت. صورت کک‌مکی‌اش سرشار از هیجان بود. چیزی را بین بازوهایش پنهان کرده بود.

درحالی‌که با دستش روی پتو ضربه می‌زد، گفت: «بیا اینجا.» هدر با هیجان خودش را نزدیک او مچاله کرد تا با دقت ببیند آن چیست. بعد لوک چیزی را که از کشو برداشته بود به هدر نشان داد؛ همان رازی که می‌خواست با او در میان بگذارد. هدر حس کرد سطل آب سردی روی سرش خالی کردند.

آن را از لوک گرفت و بهش خیره شد. یک پاکت مومی مشکی مستطیلی و مسطح بود. روی آن نشانی پُر نقش‌ونگار به رنگ قرمز به چشم می‌خورد. درون یک شش‌ضلعی، دو حرف V انگلیسی کشیده بودند که سرشان به سمت پایین بود و یکی بر روی دیگری قرار داشت. در کنار هم نمادی به شکل حرف M با شش گوشه‌ی تیز ساخته بودند.

پاکت هنوز بسته بود، اما هدر از داخلش خبر داشت. او قبلاً درباره‌ی مالیس شنیده بود. از لوک پرسید: «از کجا پیدایش کردی؟»

لوک با شانه‌اش سقلمه‌ای به او زد و گفت: «نگران اونش نباش. بازش کن.» هدر با تردید ابتدا به لوک و بعد به کامیکی^۱ که در دست داشت نگاه کرد. حالا حس می‌کرد خانه زیادی ساکت است. انگار ساختمان نفسش را حبس کرده باشد. حتی آن بیرون دیگر باد نمی‌وزید.

خیلی سریع پاکت را به لوک بازگرداند. «خودت بازش کن.» لوک نگاه عجیبی به او کرد و شانه بالا انداخت. «باشه، خودم بازش می‌کنم.» با دقت روکش مومی را باز کرد و کامیک را بیرون کشید. هدر رویش را برگرداند. «چی شد؟»

۱. داستان مصور

جواب نداد. چطور می‌توانست بدون اینکه احمق به نظر برسد، جواب لوک را بدهد؟ برای توصیف حس مورمور کننده‌ی اضطرابی که از ستون فقراتش بالا می‌آمد، هیچ کلمه‌ای نداشت.

«می‌خواهی باهم بخونیمش؟»

هدر به‌نشانه‌ی تأیید سر تکان داد. هیچ راه دیگری نداشت. نمی‌خواست اعتراف کند که ترسیده است، مخصوصاً به لوک. مهم نبود شایعات چه می‌گویند؛ چیزی برای ترسیدن وجود نداشت. از همه‌ی این‌ها گذشته، این فقط مُشتی کادر و تصویر و جوهر و کاغذ بود.

داستان اول درباره‌ی دختری بود که در هزارتویی از شیشه و سیم گیر افتاده بود. دختر سعی می‌کرد راهش را به مرکز هزارتو که جایزه‌ای برایش گذاشته بودند، پیدا کند. اما سیم مدام پیچ‌ونتاب می‌خورد و سعی می‌کرد او را گیر بیندازد و دیوارها هم مدام جابه‌جا می‌شدند. آدمکی از آهن‌پاره‌های تیز، لنگ‌لنگان در طول ماریپیچ او را دنبال می‌کرد و پشت سرش ردی از روغن به جا می‌گذاشت. دیگر چیزی نمانده بود به او برسد.

لوک نگاهی به هدر انداخت تا ببیند صفحه را کامل خوانده یا نه. بعد ورق زد. هدر تمام سعیش را می‌کرد که به خواندن ادامه دهد، ولی هر کادر بدتر از قبلی بود. آخرسر کتاب آن‌قدر ترسناک شد که دیگر تاب نیاورد. بیشتر از هر چیز چشمان دختر او را می‌ترساند. ترس واقعی توی آن‌ها موج می‌زد. دختر برای نجات زندگی‌اش می‌دوید.

هدر روپیش را برگرداند و به آرامی گفت: «من دوستش ندارم.»
«آخه چرا؟»

نمی‌توانست توضیح دهد. می‌دانست که مسخره و غیرمنطقی است، اما برایش مهم نبود. «نمی‌خوام دیگه بیشتر از این بخونم.»
لوک کامیک را بست و کنار گذاشت. از تعجب لبخندی زد و گفت: «تو باورش داری، درسته؟ تو واقعاً به اون داستان‌ها باور داری.»

هدر بلند شد و به سمت پنجره رفت. دست به سینه و عصبانی به حیاط خیره شد. از اینکه مورد تمسخر قرار بگیرد متنفر بود. لوک از همان پسرهایی بود که در این کار استادند. چرا متوجه نمی‌شد که هدر نمی‌خواهد این کامیک احمقانه را بخواند؟

گره‌ی سیاه هنوز همان‌جا نشسته و به او خیره شده بود. لوک از تخت پایین پرید و گفت: «بابا بی خیال!» هدر برگشت تا رودرروی او قرار بگیرد، ولی به چشم‌هایش نگاه نمی‌کرد. لوک ادامه داد: «ببین هدر، ببخشید. من واقعاً نمی‌خواستم بترسونمت.»

هدر زیر لب گفت: «نترسیده بودم.» اما خودش هم می‌دانست که دارد قرمز می‌شود. همیشه وقتی دروغ می‌گفت صورتش سرخ می‌شد.

لوک گفت: «اون بچه‌های توی کامیک، بچه‌های واقعی نیستن. این داستان شایعه‌ست. می‌گن نویسنده بخش افراد گمشده‌ی روزنامه‌ها رو نگاه می‌کنه و از اون بچه‌ها به‌عنوان شخصیت‌های داستانش استفاده می‌کنه.» بعد قیافه‌اش توی هم رفت و ادامه داد: «فکر می‌کنم طرف باید مریض باشه که همچین کاری بکنه.»

«نمی‌تونن یه نفر رو به‌خاطر همچین کاری دستگیر کنن؟»
«احتمالاً. اگه بتونن پیداش کنن.» لوک پشت‌گردنش را با بی‌خیالی خاراند؛ بعد چشم‌هایش برق زد و گفت: «بهت ثابت می‌کنم.»

«چی رو ثابت می‌کنی؟» اما لوک داشت با عجله به سمت کمد لباس می‌رفت. یک کیسه‌ی پلاستیکی کوچک و یک کاسه‌ی سنگی از کمد بیرون آورد و چهارزانو نشست. کاسه را روی زمین گذاشت و با حرکت دست به هدر اشاره کرد که روبه‌روی او بنشیند. هدر نشست، اما حسابی دل‌شوره داشت. همین الان باید به این وضع پایان می‌داد. باید آنجا را ترک می‌کرد و لوک را به حال خودش می‌گذاشت. با خودش گفت: داری بچه‌بازی درمی‌آری. مالیس، جیک مخوف... همه‌ی این‌ها فقط یه داستانه.

درحالی که لوک محتویات کیسه‌ی پلاستیکی را تکان می‌داد، هدر به زور همان‌جا نشست و سعی کرد حس ناامنی را در چهره‌اش پنهان کند. حتی وقتی لوک مشتاقانه در جست‌وجوی تأیید، نگاهی به او انداخت، به‌زحمت لبخند کم‌رنگی زد.

لوک مواد لازم را یکی‌یکی درون کاسه می‌ریخت. داشت همه‌چیز را برای مراسم آماده می‌کرد. هر دوی آن‌ها می‌دانستند چطور این کار را انجام دهند. خیلی از بچه‌ها این را می‌دانستند، باینکه فقط تعداد کمی جرئت انجام آن را داشتند.

اول، یک پَر سیاه. دوم، یک شاخه‌ی کوچک. سوم، گلوله‌ای از موی گربه. لوک گفت: «دوتای اولی رو توی جنگل پیدا کردم و برای سومی، خب راستش من یه عمه دارم که چندتا گربه داره. کافیه فقط ده دقیقه توی پذیرایی‌ش بنشینی تا یه عالمه موی گربه همه‌جات رو بگیره. قانون خونگی عمه‌م اینه که فقط می‌تونن موهایی رو برداری که از قبل ریخته‌ان یا به‌طور طبیعی کنده شده‌ان.»

چهارمین عنصر موردنیاز، اشک بود. لوک هیچ توضیحی درباره‌ی آن نداد، اما یک قوطی قدیمی فیلمِ دوربینِ عکاسی را درآورد و آن را بالای کاسه کج کرد. قطره‌ای روی موی گربه چکید و آن را خیس کرد.

بعد قیچی را بیرون آورد، کله‌اش را یک‌وری کج کرد، تکه‌ی کوچکی از موهایش را برید و درون کاسه پخش کرد. قیچی را به‌سمت هدر گرفت، ولی او سرش را به‌سرعت تکان داد. ناامیدی زودگذری در چشم‌های لوک پدیدار شد، اما اصرار نکرد.

لوک یک فندک را بالا گرفت و گفت: «و ششمین عنصر، آتش.» هدر به امید اینکه نظر لوک را عوض کند، گفت: «به نظرت فکر خوبیه که توی اتاق خوابت آتش روشن کنی؟» لوک با نگاهش به او فهماند که دست از ترسو بودن بردارد.

بعد فندک را روی دسته‌ی کوچک مواد درون کاسه گرفت. موی گربه آتش گرفت؛ گلوله‌ای از آتش که شاخه، پر و موهای قرمز لوک در آن می‌سوختند. هدر از بوی بد سرش را برگرداند و سرفه کرد.

«جیک مخوف، من رو با خودت ببر.» لوک با پوزخندی موزیانه هدر را برانداز کرد و ادامه داد: «جیک مخوف، من رو با خودت ببر! جیک مخوف، من رو با خودت ببر!»

هدر زمزمه کرد: «تمومش کن.»

«جیک مخوف، من رو با خودت ببر! جیک مخوف، من رو با خودت ببر!»

هدر فریاد زد: «گفتم تمومش کن.»

«باید شش بار بگم، هدر؛ قبل از اینکه آتش خاموش بشه.»

«بس کن.»

لوک داشت عصبی می‌شد: «همه‌ش الکیه. می‌خوام همین رو نشونت بدم!»
«نمی‌خوام بدونم! و نمی‌خوام هیچ‌چیز دیگه‌ای درباره‌ی اون کامیک

بشنوم!»

لوک به او زل زد و کاملاً عمدی تکرار کرد: «جیک مخوف، من رو با خودت ببر.» هدر نفسش را حبس کرد. می‌دانست که قرار است اتفاق وحشتناکی بیفتد. غرش شدید باد پنجره را لرزاند و باعث سروصدای درختان شد. از جا پرید و به بیرون نگاه کرد؛ انگار می‌توانست نشانه‌ای از اتفاق پیش رو ببیند. توی حیاط خبری از گربه نبود.

ثانیه‌ها به‌کندی می‌گذشت. هدر با نگرانی صبر کرد و بازهم صبر کرد.

اما همه‌چیز سر جایش باقی ماند و اتفاق بدی نیفتاد.

«دیدی؟» لوک این را گفت و از جایش بلند شد. شعله‌ی فسقلی کاملاً خاموش

شده بود. «فقط می‌خواستم بهت نشون بدم که لازم نیست بترسی.»

هدر نفس راحتی کشید و خنده‌ای عصبی کرد. لوک هم خندید و معلوم

شد که او هم خیالش راحت شده است.

هدر گفت: «تو هم باورت شده بود! برخلاف همه‌ی حرف‌هایی که زدی،
تو هم باورت شده بود.»
لوک لبخند زد: «خب، شاید. یه کمی. ولی خیلی هیجان‌انگیز بود، نه؟»
هدر محکم به سینه‌ی او کوبید و با خنده گفت: «بدجنس! داشتم از ترس
زهره‌ترک می‌شدم.»

که ناگهان...

...برق‌ها رفت.

مهتاب از پنجره به درون اتاق می‌تابید و همه‌چیز شبیه روح، آبی و سفید شده بود. گرمایی در اتاق نمانده بود. تخت، کمد و لباس‌های مچاله‌شده در تاریکی فرورفته بودند.

لوک دست‌هایش را توی جیبش چپاند و گفت: «خب، باید بگم که برق وقت مناسبی رو برای رفتن انتخاب نکرده.» اما اصلاً شوخی خنده‌داری نبود. باورش سخت بود که قطعی برق، آن‌هم در چنین موقعی، واقعاً تصادفی باشد. «من بهت گفتم، بهت گفتم که این کار رو نکن!»

«آروم باش، فقط فیوز پریده.» لوک این را گفت و یک لحظه همان‌جا ایستاد. بعد متوجه شد که در چنین شرایطی از پسرها انتظار بیشتری می‌رود. با اکراه اضافه کرد: «من می‌رم زیرزمین و فیوز رو می‌زنم.» هدر دیوانه‌وار سرش را تکان داد و گفت: «اون وقتی می‌آد سراغت که تنهایی.» «چی؟»

«جیک مخوف. همه می‌گن وقتی می‌آد سراغت که تنهایی.» لوک نگاه عاقل‌اندرسفیهی به او کرد و ادامه داد: «می‌گم فقط فیوز پریده.» چون جرئت نمی‌کرد به چیز دیگری فکر کند. هدر ساکت شد.

لوک به سمت درِ اتاق خواب رفت و با تردید دستش را روی دستگیره گذاشت.

نرو اون بیرون. همین‌جا بمون، اینجا امنه. نه، نمی‌توانست جلوی هدر جا بزند. خیلی وقت بود که از تاریکی می‌ترسید. اما الان تاریکی نبود که او را می‌ترساند. حس می‌کرد افتضاح بزرگی به بار آورده و راه برگشتی نیست.

«زود برمی‌گردم.»

در اتاق خوابش به پاگرد نرده‌داری رو به اتاق نشیمن باز می‌شد. لوک در اتاق را پشت سرش بست. سنگینی سکوت خفه‌کننده بود. از نورگیرِ سقف ابرها را می‌دید که با سرعت از مقابل ماه می‌گذشتند.

فقط نوسان برقه. می‌ری فیوز رو می‌زنی و همه‌چیز ردیفه. دستش را به نرده‌ها گرفت و آرام و به‌دقت از پاگرد گذشت و به سمت پله‌ها رفت. هوا مزه‌ی عجیبی می‌داد. مزه‌ای مثل زنگ آهن. شاید طوفانی در راه بود. از پایین توی اتاق نشیمن صدای ضعیفی به گوش رسید. خشکش زد. گوش‌هایش را تیز کرد. تندبادی صفیرکشان از روی سقف رد شد و پنجره‌ی سقفی را لرزاند.

هیچ. فقط خیالات بود.

همان‌طور که چشمش به اتاق نشیمن بود، آهسته به سمت پله‌ها قدم برداشت. زیر نور روشن ماه، همه‌چیز در سکوت و آرامش سر جای خودش بود. دورتر، در انتهای اتاق، فقط تاریکی‌ای آزاردهنده به چشم می‌خورد. باید از اتاق نشیمن می‌گذشت و خود را به آشپزخانه و بعد به درِ زیرزمین می‌رساند. به نظرش آمد باید مسیر زیادی را برود.

بجنب تمومش کن بره پی کارش. عزمش را جزم کرد و قبل از اینکه تصمیمش عوض شود، سریع از پله‌ها پایین رفت.

صدای خش‌خش ضعیفی مثل صدای پنجه‌های ریز موش از پاگرد به گوش رسید. سر بزنگاه چرخید و دید که چیزی به سرعت از بالای پله‌ها رد شد. قلبش پرید توی دهانش.

چی بود؟

سایه تندتر از آن رد شده بود که لوک مطمئن باشد چیزی دیده است. شاید نور ماه باعث خطای دید شده بود. اما صدا... لوک مطمئن بود که صدایی شنیده است.

یاد هدر افتاد که هنوز بالا توی اتاقش بود. فکر کرد اگر همین الان جا بزند و برگردد، آبرویش جلوی هدر می‌رود. نه؛ قرار نبود برگردد. ممکن بود ترسیده باشد، ولی امکان نداشت برگردد. به اتاق نشیمن قدم گذاشت و جسورانه از آن عبور کرد. حالا که این کار را شروع کرده بود باید ادامه می‌داد. بی‌قرار بود، می‌دانست که هر لحظه ممکن است چیزی به او حمله کند. در مسیر آشپزخانه از کنار تلویزیون و مبل گذشت. حمله ممکن بود از هرجایی رخ دهد...

اما رخ نداد. سالم و سلامت به ورودی آشپزخانه رسید. آشپزخانه دراز و باریک بود و کابینتی در سمت راست قرار داشت. در اتاقی ته راهروی آشپزخانه باز مانده بود که به انباری راه داشت و ماشین لباس شویی را هم آنجا می‌گذاشتند. لوک حس کرد جرئتش کمی بیشتر شده است. اینجا جایی برای قایم شدن نبود، هیچ سوراخ‌سنبه‌ای نداشت که چیزی در آن کمین کند.

صدای غغژ باز شدن دری را از یک جایی توی خانه شنید. این‌دفعه دیگر اشتباهی در کار نبود. شک نداشت که صدا را شنیده است. حالا دیگر به‌سختی نفس می‌کشید و کمی می‌لرزید. مزه‌ی آهن توی دهانش قوی‌تر شده بود. انگار الکتریسیته در هوا جریان داشت. بعد با خودش فکر کرد: هدر! البته! حتماً هدر بود که حوصله‌اش سر رفته یا ترسیده بود و سرگردان از اتاق بیرون آمده بود.

اما انگار صدا از توی زیرزمین بود... چراغ‌ها. باید چراغ‌ها را روشن می‌کرد. دیگر نمی‌توانست تاریکی را تحمل کند. با عجله از آشپزخانه گذشت و وارد انباری شد. پیراز آت‌و‌آشغال بود. قوطی‌های پیچ، چند تکه لوله، ابزار قدیمی پدر که جا گذاشته و از آن خانه رفته بود. ماشین لباس شویی که تا نیمه پر بود. بغل در زیرزمین قرار داشت. کلید توی قفل بود. جعبه‌ی فیوز درست پشت در بود. نیاز نبود از پله‌ها به درون

زیرزمین تاریک پایین برود، فقط کافی بود دستش را دراز کند تا به آن برسد. بعد چراغ‌قوه را دید. چراغ قوه‌ی پدر روی قفسه‌ی ابزارش بود. آن را قاپید و روشن کرد و بالاخره نور! نور سرد چراغ‌قوه، تاریکی خوفناک را از بین برد. لوک چراغ را به اطراف چرخاند تا مطمئن شود کسی آنجا نیست و به طرف در زیرزمین رفت.

نالهی کم‌جانی از آن طرف در به گوش رسید. خون در رگ‌های لوک منجمد و دستش روی کلید خشک شد. یک چیز توی زیرزمین بود که حالا به در پنجه می‌کشید. خرچ‌خرچ با پنجه‌هایش در را می‌خراشید.

لوک با وحشت عقب رفت و درحالی‌که سرش را تکان می‌داد، زیر لب گفت: «من منظوری نداشتم، نمی‌خوام من رو با خودت ببری. فقط یه بازی بود.» صدای گرومپی از طبقه‌ی بالا آمد. پنجه کشیدن‌ها متوقف شد و دوباره نالهی دل‌خراشی از پشت در شنیده شد.

ناگهان لوک متوجه شد که صدای چیست و با حالتی عصبی شروع به خندیدن کرد. اگر این‌همه نترسیده بود همان لحظه‌ی اول آن را تشخیص می‌داد. یک گربه بود. یک گربه داخل زیرزمین گیر افتاده بود. دست دراز کرد و کلید را چرخاند.

نالهی طولانی در فضا کش آمد و بم‌تر شد و رفته‌رفته به ضجه‌ای هولناک و گوش‌خراش تبدیل شد.

در داشت خودبه‌خود باز می‌شد. لوک فریاد کشید و به عقب پرید. نور چراغ‌قوه فضای پشت در را برای لحظه‌ای روشن کرد و او هاله‌ای مخوف از موجودی دید که سراپا شاخ و استخوان و دندان‌های نیش بود. نور خیره‌کننده‌ای چشم‌هایش را کور کرد و لوک جیغ بلندی کشید. در به شدت باز شد...

...ولی هیچ چیز آنجا نبود.

مات و مبهوت به زیرزمین نگاه می‌کرد. پله‌ها به سمت تاریکیِ نم‌گرفته‌ی
زیرزمین پایین می‌رفت و هیچ هیولایی منتظرش نبود. چراغ‌ها روشن شد و
وحشت را از بین برد. صدای چرخیدن کلید در قفلِ درِ اصلی به گوش رسید و
در با صدا باز شد. سروصدای آشنای مادرش را شنید که به خانه بازگشته بود.
«لوک، من اومدم!»

زندگی بر فراز صخره‌ها

۱

«طاقت بیار! طاقت بیار، پسر!»

سِت اصلاً به تسلیم شدن فکر نمی‌کرد، اما انگشت‌هایش می‌سوختند، دست‌هایش تیر می‌کشیدند و دیگر نمی‌توانست خودش را نگه دارد. زیر بلوز نازکی که به تن داشت قطره‌ای عرق سرد از ستون فقراتش پایین می‌چکید. به تخته‌سنگ‌هایی که چهار پنج متر پایین‌تر زیر پایش بودند نگاهی انداخت و سعی کرد به سقوط کردن روی آن‌ها فکر نکند.

نه نه نه، نذار بیفتم!

کیدی بالای صخره ایستاده بود، دو طرف صورت وحشت‌زده‌اش دو دسته موی بافته‌ی طلایی افتاده بود. تخته‌سنگِ زیر پایش بعد از شیبی ملایم و کوتاه به پرنگاهی خطرناک می‌رسید. ست با دست‌های باز آن لبه آویزان بود و با پاهایش تلاش می‌کرد تکیه‌گاهی پیدا کند. توانش هر لحظه کم و کمتر می‌شد. کیدی داد زد: «یه طناب برات می‌ندازم! فقط طاقت بیار!» و ناپدید شد. کیدی زورش نمی‌رسید او را به‌تنهایی بالا بکشد؛ برای همین دنبال جایی می‌گشت تا اهرم کمکی را به آن متصل کند.

وسپله‌ای با چندتا فنر، که می‌شد آن را توی شکاف صخره‌ها جا انداخت و طناب را به آن قلاب کرد.